

سنگر چوبی

زهرا کوچولو جوجه ای داشت. جوجه ای خیلی کوچولو، جوجه ای گرد و تپلو.



زهرا کوچولو جوجه ای داشت. جوجه ای خیلی کوچولو، جوجه ای گرد و تپلو. جوجه ی او، بال و پر سیاهی داشت. چشمهای ریز، صورت ناز و ماهی صورت نار و ماهی داشت.

زهر وقتی صدایش می کرد، جوجه کوچک می دوید، با جیک و جیک پیش رقیفش می رسید. زهرا به او دانه می داد، آبش داد، نازش می کرد. توی دستش تابش می داد. زهرا خانم، شب که می شد، جوجه را توی قوطی خالی کفشی می گذاشت، جوجه سیاه لالا می کرد، می خوابید. خوابهای شیرین می دید.

زهرا روی قوطی کفش، چند تا سوراخ بریده بود، تا توی قوطی از هوا پر بشود. جایی که توی قوطی بود، برای جوجه بس بود، با این همه قوطی برای او مثل قفس بود. آن روزهای گاهی وقتها، صدام به شهر زهرا موشک می زد و موشک های بزرگ می زد، کوچک می زد. تا موشک دامب و دامب می کرد، خانه ای را خراب می کرد.

تا صدای آژیر قرمز می آمد، زهرا و خانواده اش به زیر زمین همسایه میرفتند. زهرا خانم جوجه را هم با خود به آنجا می برد. وقتی موشک زمین می خورد، زیر زمین همسایه هم می لرزید، جوجه خیلی می ترسید، می لرزید. زهرا دستش را باز می کردف جوجه را خیلی ناز می کرد، به می گفت: جوجه خوب و کوچک نترس از بمب و موشک دیگر سفید شد آژیر راحت باش، آرام بگیر در یکی از همان روزها، زهرا خانم تصمیم گرفت برای جوجه سیاه، سنگر خوبی بسازدف چوبی بسازد، جعبه ای را توی حیاط کنار دیوار گذاشت، جعبه را پشت و رو گذاشت، دری برای آن ساخت جوجه را تویش انداخت. روی تمام جعبه را از خاک باغچه پوشاند، بعدش با خوشحالی خواند: "عجب سنگر خوبی سنگر خوب چوبی!" کار سنگر سازی وقتی تمام شد، شب شد و وقت شام شد. زهرا و خانواده اش داشتند شام می خوردند که یک دفعه

... از رادیو صدای آژیرشنیدند. بلند شدن دویدند، به زیرزمین رسیدند. زهرا خانم یکدفعه یادش آمد که جوجه اش توی حیاط جامانده، توی سنگر تنهای تنها مانده. خبر نداشت از حال او، خواست برود دنبال او، او که ناگهان تمام کوچه لرزید. موشک روی خانه ی آنها خورده بود، انگاری سیل آمده بودخانه شان را برده بود. کوچه پر از آدم بود. هوا کثیف، پر بود از دود! مردم همه می گفتند: "خدا را شکر کسی توی خانه نبود!" زهرا خانم گریه می کرد، از زخم، نه از درد، از غصه گریه می کرد. به فکر جوجه اش بود. گریه می گفت: "موشک به جوجه خورده! جوجه ام حتما مرده! بیچاره حیونک، جوجه ناز و کوچک!"

زهرا کوچولو آن شب در خانه یکی از همسایه های توی کوچه خوابید، تا صبح خوابهای بد دید. تا صبح، کوچه پر از سرو صدا بود، زهرا به فکر جوجه سیاه بود، وقتی که آفتاب درآمد، زهرا به کوچه آمد. قدم زد. دید که در خانه شان کنده شده، توی حیاط افتاده.

دید پدرش توی حیاط ایستاده، دوید و رفت پیش پدر، درست کنار سنگر. روی سنگر پر شده بود. پر از خاک و آهن و آجر شده بود. جلو رفت. جلوتر، نشست کنار سنگر. آجرها را کنار زد، یکدفعه از زیر خاک، صدای جیک جیک آمد. از خیلی نزدیک آمد. زهرا خیلی خوشحال شد. با خوشحالی خاک و آجر را پس زد، خسته شد نفس نفس، نفس زد. بالاخره در سنگر را باز کرد. جوجه را از توی سنگر درآورد. دستش را برد جوجه ی کوچکش را، با مهربانی ناز کرد. جوجه، نوکش را باز کرد. جیک جیک کرد، جوجه زهرا زنده بود.

جوجه زهرا زنده بود. صورت زهرا کوچولو پر از شادی و خنده بود. زهرا توی دلش گفت: شکر خدا مهربان!

خدایا، صدام را نابودش کن!
آتش بزن، دودش کن!"